



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخي بر من گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی بر آن حاکم
بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " (۲۶ / جون / ۲۰۱۲)

بخش چهارم

قسمت (۲)

فهرست بخش (چهارم)

- ۱- حزب مزدور به بهانه های مختلف خانه های زندانیان سیاسی را غصب می کردند
- ۲- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتیم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم " ؟
- ۳- پایوازان ، " احضارات درجه یک " و خدعه ای که جلاد سرشناس (حشمت کیهانی) به کار بست .
- ۴- انتقال توخی به " اتاق جزائی " در " بلاک ۶ " .
- ۵- خسونت و اهانت جلاد مشهور خلقی (حنیف شاه) به توخی ، در روز ملاقات " اتاق جزائی " .
□
- ۶- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجوانان کم سن به جبهات جنگ و فرستادن پسرهم به هند .
- ۷- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی ، پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود .
- ۸- همزمانی روز پایوازی با میتنک میهن فروشان و کمک " نسرین جان ... " .
- ۹- داکتر جنرال سیهلا و داکتر جنرال موسی وردک و "رهائی" مریضان صعب العلاج .
- ۱۰- آخرین ملاقاتی در " بلاک ۵ " .
- ۱۱- خروج از کشور .

* * * * *

۵- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجوانان کم سن به جبهات جنگ و فرستادن پسر به هند :

من در طی مدت تقریباً هشت سال صدها بار به خاد صدارت و زندان پلچرخی رفت و آمد نمودم . فرستادن پسر نو جوانم به هندوستان از ترس این جنایت پیشگان مزدور که او را هر روز در داخل مکتب و در صنف ایستاده می کردند و با خشونت می گفتند : **" چرا به سازمان جوانان نمی آیی ؟ حتماً تو دشمنی با حزب دموکراتیک خلق داری . بی طرف بی شرف است ! "** . پسر روز ها را با پریشانی سپری می کرد ؛ زیرا می دید و می شنید که مزدوران موظف پسران همسن و سالش را که قد بلند بودند ، به زور و با ضرب و شتم به موتر عسکری بالا می کردند و به یکی از قشله های نظامی انتقال می دادند . بعداً سر آنها را تراشیده به هر ولایتی که جنگ در آن جریان داشت می فرستادند . از لحظه ای که پسر به جانب مکتب روان می شد و تا دو باره به خانه برمی گشت ، این رنج طاقت فرسا مثل موربانه وجودم را ذره ذره می خورد . به همین سبب که پسر را به کدام بهانه ای به زندان و یا قشله عسکری - که حکم مرگ را برای هر جوان تازه گرفتار شده داشت - نبرند ، تصمیم گرفتم وی را به کشور هند بفرستم . روی همین اجبار ، به همکاری و مساعدت دکتران شریف و وطن دوست تصدیقی درست کردم تا وی را برای تداوی به هندوستان بفرستم . در جریان رو براه کردن تصدیق متحمل مشکلاتی زیادی شدم . یک داکتر جوان که نمی دانم دوران فاکولته طب را به پایان رسانده بود و یا نه ، از جانب خاد به سمت رئیس هیأت معاینه میزانی که تصدیق تداوی به خارج از کشور می خواستند ، گمارده شده بود . وقتی عریضه دوسال قبل و تصدیق فعلی پسر را مشاهده کرد ، در حضور داکترانی که عضو هیأت معاینه میزانی بودند ؛ با عصبانیت ابراز داشت : **" این پسر چطور بیمار است که در این مدت دوسال مریض اش پیشرفت نکرده است "** بنا بر گفته رئیس مجلس ، داکتر داخله از جایش برخاست و پسر را تحت معاینه قرار داد . **پروفیسر صاحب قاسم خان یونس زاده** نیز در مجلس حضور داشت ، با آنکه مرا زیاد نمی شناخت - زیرا که در سرویس چشم همایش کار نکرده بودم - از آنجایی که **ایشان یک داکتر باوجدان و حق شناس می باشد**، از شنیدن حرف رئیس مجلس بر آشفته شده تصدیق مریضی پسر را - که بر روی میز قرار داشت - برداشت و با صلابت یک داکتر اندیشمند و شجاع ، با تقوا و متدین ، رئیس هیأت را مخاطب قرار داده چنین گفت :

« اول این را من امضاء می کنم . سرهمشیره رحیمه یک نرس کار فهم و سابقه دار کشور است و در راه خدمت به میزانی کشور سر خود را سفید کرده ، حق دارد که پسر خود را برای تداوی به خارج از کشور بفرستد . بفرمائید ! پسران وزیر صاحبان کجا هستند ؟ »

سکوت و خاموشی اتاق را فرا گرفت . آواز پر صلابت پروفیسر صاحب فضای مجلس را چنان تحت تأثر قرار داده بود که داکتران یکی به طرف دیگر نگاه کردند .

من و پسر من از اتاق آنها خارج شدیم . به تشویش افتادم که از انتقاد و برخورد شجاعانه پروفیسر صاحب یونس زاده به نورچشمی های وزیران وطن فروش ، کدام گزندی متوجه جناب ایشان نگردد .
[من از تمام داکتر صاحبانی که در قسمت تصدیق مریضی پسر من کمک و مساعدت بی شائبه نمودند اظهار سپاس و امتنان می نمایم ، اینکه نام های شریف شان را به خاطر ندارم از ایشان پوزش می طلبم] .

۶- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی ، پایواری زجر کشیده را دچار توهم و تشویش نموده بود :

ایامی که پایواری و روز ملاقات را در یک وقت اجازه می دادند ، زحل جان دخترم همیشه همراهی می رفت ، و در انتقال بکس های دستی و غیره لوازم مرا کمک می نمود . با وجودی که سن و سال اش خرد بود ، از عاطفه و دلسوزی زیادی برخوردار بود . از گرمی و سردی و خستگی و دوری راه و مشکلات سرویس و ... کدام شکایتی نمی نمود و تمام مشکلات را با حوصله مندی و شکیبائی تحمل می کرد .
 به خاطر ملاقاتی عازم پلچرخی شدیم . بعد از گذشتادن تمام مقررات و تلاشی های متواتر به نزدیک دروازه "بلاک ۶" رسیدیم . سرباز به من گفت : " یک دفعه پیش قومندان صاحب برویم که اجازه ملاقاتی اتاق جزائی را خودش میدهد ." در همان لحظه هوشیاری ام را از دست دادم . به دخترم زحل جان گفتم که تو در همین جا با بکس ها منتظر باش ، من باین سرباز می روم . وقتی به دهلیزی که قومندان در آن اتاق داشت ، نزدیک شدیم . به یکبارگی در ذهنم گشت : **" نشود این یک دسیسه باشد . این بی ناموسان خواهر و مادر ناشناس دختر خرد سالم را ببرند "** از این فکر قلبم به لرزه افتاد . نمی دانستم چه کنم . راه باز گشت هم نداشتیم مثل آدم هایی که در خواب راه می روند ، در حرکت بودم . سرباز مرا به اتاق قومندان برد . قومندان بعد از چند سوال اجازه ملاقات داد . وقتی از اتاق قومندان خارج شدم این فکر به سرعت در دماغ بسیار خسته ام خطور کرد که مبادا سربازی برای دخترم گفته باشد **" بیا که ترا هم قومندان صاحب خواسته آنجا مادرت است "** او خرد سن و سال است . با آنکه از سال ها پیش من و توخی بارها برای او و برادرش گفته بودیم : **" اگر کسی ؛ حتی به شما بگوید مادر و یا پدرت را موتر زده بیا که ترا نزدش ببرم ، هوش کنید که به گفته اش فریب نخورید و با وی نروید "** ؛ مگر اینجا زندان است نشود که او حرف سرباز را قبول کرده با وی رفته باشد . از ترسیم چنین وضع در ذهنم ، سرا سر وجودم را سوزشی فرا گرفت . بی اختیار به دویدن پرداختم . سربازی که با من همراه بود حیران شد که این پایواری چه شده که به یکبارگی میدود . وقتی دیدم که دخترم در همان جای اولی ایستاده است ، دچار ضعف شدم و در همانجا نشستیم .
 بلی ، تداوم اضطرابات و حوادث هول انگیز مرا نیز ؛ مانند سایر بندی داران دچار توهم و تشویش کشنده ساخته بود .

۷- هم زمانی روز پایواری با میتنگ میهن فروشان و کمک " نسرین جان ... " .

در کلینیک صحتی خیرخانه مینه چند نفر به سمت آمر، آن کلینیک مقرر شدند . یکی از آنها **داکتر یعقوب ثمر** بود . این **فرومایه از زمره رذیل ترین اعضای خاد به شمار می رفت** ؛ زیرا که ذره ای عطوفت و ترحم در برابر مریضان و پرسنل صحتی (منهای اعضای حزب منفور " دموکراتیک خلق " بخصوص عوامل خاد در داخل آن کلینیک) نداشت .

بعضی اوقات رفتن به زندان پلچرخی با " میتنگ " این وطن فروشان مصادف می بود . تمام پرسنل کلینیک صحتی مجبور بودند تا در " میتینگ " آنها اشتراک نمایند . یعقوب ثمر به خاطر اینکه شوهرم زندانی بود ، با من در تضاد شدید قرار داشت . وقتی مشکل خود را به این فرومایه خادی گفتم با بی تفاوتی در جوابم چنین گفت : **" هیچ عذری پذیرفته نمی شود هر کس در " میتنگ " حاضر نباشد غیر حاضر و کسر معاش می شود . "** بعداً با تعجب از من پرسید : **" تو هیچ کسی نداری که به عوض ات به زندان برود ؟ "** حیران ماندم که به این انسان نمای بی عاطفه چه بگویم . به همین مثل اکتفا کرده در جواب اش چنین گفتم : **" روز بد برادر ندارد "** این مزدور فرومایه احمقانه خندید . بعضی خانم های با عاطفه و نوع دوست که فکر می شد از روی اجبار عضویت باند مزدور (" حزب دموکراتیک خلق ") را پذیرفته اند و یا از نفوذی سازمان های ضد دولتی بودند ، مشکلات و اندوه مرا درک می کردند . یکی از آنها دختری بود خوش برخورد و صمیمی . وی را " نسرین جان سفید " می گفتیم . وقتی جگر خونی و نا آرامی مرا دید گفت : **" سرهمشیره صاحب ، وقتی ما از کلینیک حرکت می کنیم به پیش ناحیه حزبی خیرخانه جمع می شویم ، شما وزحل جان پیشتر از ما به آنجا بروید ، شما کالا و لوازم را نزدش بگذارید و خودتان دوباره به کلینیک بیائید وقتی ما آنجا رسیدیم ، ما دور پرسنل را با دستهای خود مثل زنجیر احاطه می کنیم که کسی از صفوف نگریزد . خودت در همان جایی که من و دوستانم هستیم بیا . ما دست خود را بلند می کنیم . شما در آن لحظه کوشش کنید کسی متوجه نشود ، به سرعت از زیر دست ما بگذرید و بروید "** . در چند باری که رفتن به زندان با میتنگ وطن فروشان تصادف کرد ، آن دختر با عاطفه و مهربان به من این کمک و مساعدت را نمود که به زندان پلچرخی رفته بتوانم [خاطره این محبت اش را هیچگاهی فراموش نخواهم کرد] . اینبار هم با همان شیوه قبلی از حلقه محاصره آنان عبور کرده خود را با شتاب پیش دخترم رساندم . او را بسیار پریشان و دلواپس یافتم . از دیدن رنگ پریده اش آنقدر عصبانی شده بودم که می خواستم از این وطن فروشان انتقام بگیرم ... دخترم از بس دیده و شنیده بود که " دوستمی " ها (یعنی " گلم جمع " ها) و " عصمت مسلم " ها و خادی ها دختران و زنان را اختطاف می کردند ، دچار وحشت و اضطراب زیاد شده بود . وقتی برایش می گفتم که بیا به بازار برویم تا لباس مورد نظرت را بخرم ، با ناراحتی آمیخته با ترس می گفت : **" مادر جان خودت برو و برایم بیاور ، همان درست است ، من نمی روم ! "** بعضی اوقات از گفته اش قهر می شدم . وی به ناچار با من می آمد ؛ مگر در راه بازویم را محکم می گرفت و به هر طرف نگاه نمی کرد . اتفاقاً روزی معلم اش او را در

چنين حالت ديده بود ، بعداً برايش گفته بود : " زحل ترا ديدم كه با مادرت يكجا مى رفتى ، توقسمى مادرت را قايم گرفته بودى مثلى كه كسى ترا مى گريزند . هر كسى مى ديد تعجب مى كرد ! " . روزى كه عازم پلچرخى بوديم به لب دريا نزديك مسجد پل خشتى كه رسيديم ، دفعتاً متوجه شدم كه به فاصله چندين متر دورتر از ما ، داره رهن و آدمكش "دوستم گلم جمع" با لباس هاى سياه و كمر بند و قطار وزمه و سلاح دست داشته شان نمايان گرديدند . رنگ از صورت دخترم پرديد . فورى او را به طرف ديوار دريا كشاندم و خودم به طرف سر ك قرار گرفته به راه خود ادامه داديم . در حاليكه جنايات و اختطاف و آدم ربائى باند اين جنايت پيشه مشهور در ذهنم تداعى شده بود از شدت نفرت و خشم تصميم گرفتم هرگاه از جانب اين باند كدام حركتى در برابر ما صورت بگيرد با آنها آنقدر جدال خواهم كرد كه به رسوايى آنان و خاتمه حيات خودم بيانجامد . خوشبختانه به خير گذشت . شكار آنها اغلباً از طرف شب بود . دخترانى را كه در روز پيش مكتب ها و يا محل كارشان شناسايى مى كردند . شب پشت در خانه شان مى آمدند و آنها را به زور با خود مى بردند . از اين موضوعات تمام مردم شريف كشور ما با خبر بودند .

درهنگامى كه اين سطور را مى نوشتم دخترم تيلفون كرد . پرسيد " مادر جان چه مى كردى ؟ "

گفتم : " خاطرات روز هاى تلخ زندگى را نوشته مى كنم " او هم گفت :

" مادر جان چه روز هاى بدى بود كه گذشت . بعضى اوقات يادم مى آيد و نا آرامم مى سازد . يگان روز پاىواري كه موتر نمى يافتيم به موترى كه سنگ و مواد ساختمانى را انتقال ميداند بالا مى شديم . پا هاى ما تكه تكه مى شد . بعضى روز ها به موتر چكله كه در بين آن بز و بزغاله و گوسفند و مرد هاى كوچى با زنان و اولاد هايشان مى بودند ، ماهم از مجبوريت و نيافتن موتر در آن بالا مى شديم ؛ ولى من خيلى مى ترسيدم كه موتر را به كدام طرف ديگر دور ندهند ، چون هوا رو به تاريكى مى رفت ما چطور مى كرديم ، اگر يك زن يا مردى از جمله پاىوازن زندانى در آنجا مى بود كمى آرام مى شدم " .

به هر حال ، گرچه روز هاى تلخ را در زندگى بسيار ديده ايم ؛ مگر تلخترين آن روز ها ؛ روز هاى پاىواري زندان پلچرخى بود .

۸- داکتر جنرال سيهلا و داکتر جنرال موسى وردک و "رهائى" مريضان صعب العلاج :

وقتى سوسيال امپرياليست هاى روس كارمل را تحت نظارت قرار دادند ، و نجيب را به قدرت رساندند ، براى اينكه مردم با غيرت و با شهامت افغانستان را فريب داده باشند ، از هيچگونه سياست آگنده از حيله و ترغيب و تزوير دريغ نكردند ، تا يكي از گماشته هايشان ، مورد پذيريش مردم قرار گيرد . و مردم شجاع و آزاديخواه دست از مقاومت و دفاع از كشور خويش بردارند . و بگذارند كه آنان با خيال راحت به مقاصد ناپاكشان برسند . بنابر آن توسط ديو خاد - اين مزدور تازه به دوران رسيده - قانونى را سرهمبندى كردند و هيأتى را تعيين نمود كه به زندان پلچرخى بروند و مريضان را تحت معاينه قرار دهند ، و "مريضان صعب العلاج" را از سايرين تفكيك نموده لست نام هاى آنان را به خاد بسپارند ، تا در مورد رهائى شان اقدامات رسمى صورت گيرد . اين

هیأت مرکب بود از **داکتر جنرال موسی وردک** و **داکتر جنرال سهیلا** که به اجرای این وظیفه انتخاب شدند [**اینان در شفاخانه چهارصد بستر به تداوی سربازان و صاحب منصبان زخمی شوروی و مزدوران افغانی آن مشغول کار بودند**] . در همین رابطه سر و صدایی در میان پایوازان و زندانیان ایجاد گردید . از جانب خادی ها درمیان مردم ، بخصوص پایواز زندانیان تبلیغات زیادی صورت گرفت ، تا پایوازانی که زندانی شان مریض بود به این و یا آن عامل دولت دست نشانده مراجعه نمایند ...

یکی از همکاران ما که رسول نام داشت و داکتر فارسی بود ، به دواخانه "کلینیک شهری خیرخانه مینه" کار می کرد . دوستان ما می گفتند : **" یک برادر داکتر رسول از جمله (شعله ای) ها بود که در زمان به قدرت رسیدن باند آدمکشان خلقی گرفتار و در زندان پلچرخی به قتل رسید "** . این داکتر با من همدردی نشان می داد . در یکی از روزها نزدم آمده پیشنهاد کرد : « سرهمشیره صاحب رحیمه "مریضان صعب العلاج" از زندان رها می شوند از خاطر مریضی "مایگرن" توخی صاحب و چند مریضی دیگر که در زندان به آن مصاب شده چرا به خاطر رهائی اش اقدام نمی نمائی ؟ » در جواب این جوان با عاطفه گفتم :

« رسول جان فکر نمی کنم که کسی غم مریضی زندانیان را داشته باشد . ممکن این قانون را به خاطری وضع کرده باشند تا زیر همین عنوان عناصر وابسته به خودشان را از زندان بکشند . احتمال این هم می رود که کدام زندانی که واسطه قوی داشته باشد ، به همین نام " مریض صعب العلاج " از زندان آزاد گردد . » . داکتر رسول در جوابم چنین گفت :

« شما شاید خبر نداشته باشید که داکتر سهیلا به حیث عضو هیأت تعیین گردیده که در زندان پلچرخی "مریضان صعب العلاج" را معاینه کرده نام شان را در لست خلاصی زندانیان سیاسی داخل نماید . او همکار و هم مسلک ما است . من همراهی وی کار کرده ام ، با هم کم و بیش صمیمی هستیم . بیا که پیش وی برویم » . من در مورد گفته اش ابراز داشتم : **" داکتر صاحب ، از لطف و مهربانی شما ممنونم ؛ مگر فکر می کنم که او به توخی کدام توجهی نخواهد کرد . وقتی داکتر اناهیتا نازدانه ببرک کارمل که در آن دوره از صلاحیت زیادی برخوردار بود ، شماری از دوستان به من گفتند : " پیش او برو ، از آنجایی که همکار ما است ممکن در مورد آزادی شوهرت کمک نماید "** . من در جواب شان گفتم **" او چنان سرسپرده روسها است که شوهرش پروفیسر کرام الدین خان کاکر را مدتی زندانی ساخت . شخص پروفیسر صاحب کاکر از زندانی شدن خود توسط خانم اش اناهیتا ، برایم قصه کرد . من هیچگاهی پیش آن زن خاین به شوهر و خاین به مردم کشور نمی روم "** داکتر رسول گفت : **" آن مسئله جدا بود ، امروز که خودشان این قانون را وضع کرده اند و توخی صاحب هم مستحق است ، باید یکبار اقدام نمائی "** . اصرار دلسوزانه و بی شائبه وی و دو سه همکار دیگرم - که در جریان صحبت ما حضور داشتند - مرا چنان تحت تأثیر قرار داد که گپ توخی را که در اثنای گرفتاری اش گفته بود (**" برای خلاصی من به کسی مراجعه نکنی "**) فراموش کردم و نظر آنان را پذیرفتم . با وجودی که در زمان ستاژ در داخل شفاخانه علی آباد از این زن (سهیلا) خوشم نمی آمد [و ازجانبی دیگر زمانیکه باند "دموکراتیک خلق" به قدرت رسید ، این نو به دوران رسیده های مزدور به اشکال مختلف به مخالفین خود زیان و صدمه می رسانند ؛ از جمله به **پروفیسر صاحب سید محمد حسینی** که "شف سرویس" بود و

درفاكولته طب تدريس مى كرد . جنرال پرچمى وخادم ارتش روس (يعنى سهيلا خانم) زمانى كه محصل فاكولته طب بود از ايشان عقده اى داشت ، وقتى اين زن پرچمى به سمت اختياردار عام وتام شعبه جراحى شفاخانه على آباد گماشته شد ، نخستين اقدام خائينانه اش اين بود كه **دانشمند نامدار كشور پروفيسر حسينى را از وظيفه اش در شفاخانه على آباد و فاكولته طب بركنار نمود** . نبود اين داکتر دانشمند در سرويس جراحى ضايعه بزرگ بود براى مريضان ، و در فاكولته طب براى محصلين و دانشجويان كشور . از آنجاى كه مدت هشت سال به حيت نرس سامان دهنده عمليات ، در اتاق جراحى همكار مستقيم ايشان بودم ، روزى از چگونگى بركنارى خود توسط سهيلا برايم قصه كرد [با آنهم با موتر **كلينيك** به "شفاخانه چهار صد بستر" كه در ناحيه وزير اكبر خان موقعيت دارد ، رفتيم . بعد از مدتى انتظار ، سهيلا خانم نزد ما آمد . سلام و عليک كرد . داکتر رسول گفت : " جنرال صاحب شما سرهمشيره رحيمه را مى شناسيد ، از جمله نرس هاى سابقه دار سرويس هاى صحى على آباد مى باشد " . جنرال گفت : " بلى مى شناسم . خيرت باشد كه اينجا آمده ايد " من برايش چنين گفتم :

« شوهرم در زندان پلچرخى محبوس مى باشد ، چون شما به سمت عضو هيأت تشخيص "مريضان صعب العلاج" در آنجا تعيين شده ايد ، به خاطرى كه شوهرم مريضى مايگرن پيشرفته دارد ، و از پروفيسر على احمد خان هم تصديق در مورد مريضى وى دارم ، اگر شما لطف نموده اورا در لست "مريضان صعب العلاج" داخل نماييد » . او شانه هاش را بالا انداخته با لحن شخصى كه مى خواهد وانمود سازد كه به باند "پرچم و خلق" كدام ارتباطى ندارد ؛ چنين گفت :

« رحيمه جان اگر بگويم كه در اين قسمت ما كدام صلاحيت نداريم ، ممكن قبول نكنى . لست زندانيان از جانب مقامات بالا ، ترتيب داده مى شود ، آنرا براى جنرال صاحب وردك مى دهند ، تا همان زندانيان را شامل "مريضان صعب العلاج" نمايد ، كه از زندان رها شوند . اگر من به شما كدام كمكى كرده مى توانستم به يقين دريغ نمى كردم » . منكه چنين جوابى را قبل از آمدن ما به پيش جنرال خانم ، به دوستان گوشزد كرده بودم ، به هيچوجه نا راحت نشدم ؛ مگر خودم را ملامت كردم كه چرا مشوره دوستان را پذيرفته نزد اين وطن فروش مشهورآمدم . در اثنای خدا حافظى ، داکتر سهيلا به داکتر رسول گفت : " رسول جان شما را كار دارم " . من از آنها جدا شده از اتاق بيرون شدم . چند دقيقه بعد داکتر رسول آمد . وى چنين گفت :

« داکتر سهيلا مرا نصيحت كرده گفت : " اين ها "شعله اى" هستند و دولت فعلى با آنها در تضاد است تو از آنها دورى كن كه به كدام مصيبت دچار نشوى "

در پايان رسول علاوه كرد " . من به جواب سهيلا چيزى نگفتم " .

داکتر رسول را مخاطب ساخته گفتم :

« پيش از آنكه نزد اين جنرال بيائيم ، من همه چيز را پيشگويى كرده بودم . ديديد ، همين طور هم شد . خير است پريشان نباش ، بيا از اينجا برويم . من از خاطرى گفته شما و دوستان را قبول كردم و پيش سهيلا آمدم تا به دل تان نگردهد كه چرا اين زن به خاطر رهائى شوهرش تلاش نمى كند . حالا يقين ات حاصل شد كه آمدن ما در اين جا بى فايده بود » .

داکتر رسول با ناراحتی آمیخته با شرم اظهار داشت :

" من از رویه نامناسب او بسیار متأثر و نا آرام شدم چه می شود کرد ... "

این ایجنت مشهور **KGB** ، یعنی **داکتر جنرال سهیلا زمانی** که کارمل دوم (حامد کرزی) توسط امپریالیزم جنایتکار امریکا به کرسی " ریاست جمهوری " نت و بولت شد ، به پابوسی کرزی شتافت ، تا وی را به کدام پست دولتی بگمارد . کرزی هم نظر به ماهیت وطن فروشانه اش از جنرال سهیلا استقبال کرده وی را به سمت **وزیر صحت عامه** در دولت دست نشانده مقرر نمود .

۹- آخرین ملاقاتی در " بلاک ۵ " :

زمانی که مردم آزادیخواه افغانستان قوت های شوروی را در تمام جبهات درهم کوبیده به شکست های مفتضحانه ای روبرو ساخت ، زمامداران این کشور متجاوز در زیر فشار ذهنیت خلق های تمام جهان که بر ضد تجاوز آن کشور به افغانستان قرار داشتند ، در عرصه های مختلف سیاسی واکنش های شانرا بر علیه این کشور تبارز می دادند ؛ همچنان سایر عوامل دیگر در عرصه ملی و بین المللی سبب شد ، تا سوسیال امپریالیزم شوروی طرح " مصالحه ملی " را از آستین داکترنجیب دیو خون آشام خاد بیرون بدهد و نخستین گام ریفورم دولت نجیب (" عفو عمومی زندانیان سیاسی ") را اعلام بدارد ، تا اگر بتواند مردم را از جنگ مقاومت منصرف سازد و پایه های لرزان دولت پوشالی را تجدید ساختمان نموده ، مستحکم سازد . در واقع جنایتکاران و قاتلان مردم افغانستان با این ترفند و ریفورم ها ، آرزو داشتند مردم را بفریبند و آرام سازند و در کشور دولت دست نشانده شان را برای همیشه جاگزین و پایدار نمایند . به همین سبب به گماشته خود نجیب جلال دستور دادند که قانون رهائی زندانیان سیاسی را تدوین و ترتیب نموده آنرا نافذ گرداند ، تا از این جهت اگر بتواند خشنودی زندانیان و فامیل های شانرا جلب نماید . در چنین شرایطی که دهها هزار زندانی در زندان پلچرخی و سایر زندان های مرکز و ولایات افغانستان به سر می بردند ، وقتی این خبر پخش گردید ، صدها هزار تن از اقوام دور و نزدیک زندانیان و فامیل هایشان بی صبرانه منتظر اعلان رسمی دولت پوشالی شدند ...

بعد از مسافرت پسرم به هندوستان ، من و دخترک خرد سالم بی کس و تنهای تنها ماندیم . درد دوری پسرم مزید بر نبود پدرش تار و پود وجود علیل ام را به آتش کشیده بود . سوز دوری پسرم آنهم در سرزمین پهناور و پر ماجرای هند که در باره وقایع و اتفاقاتی که در آن کشور به وقوع می پیوست ؛ از هر دهن سخنی می شنیدم ؛ همچنان اخباری مربوط به قاجاقبران ، دزدان ، اختطاف کنندگان ، معتادین به مواد مخدره ، جنگ و برخورد های گروهی و مذهبی و سایر قضایایی که در باره این کشور - از طریق رسانه ها پخش می شد ، شب ها خواب را از چشمم می ربود . توان و حوصله و تحمل اینهمه مشکلات استخوان شکن را در خود بسیار اندک می یافتم . فکر میکردم اگر من نباشم ، دختر خرد سالم به دست کی خواهد افتاد و پدرش چه خواهد کرد . از او کی خبر خواهد گرفت و دیگر اینکه می دیدم توخی با چند نوع مریضی از جمله سنگ گرده

که در زندان به آن مصاب شده و از درد آن رنج می بُرد ، روز بروز ضعیف تر و مسن تر شده می رفت . این تفکرات رنج دهنده و مخرب یک لحظه ذهن افسرده ام را آرام نمی گذاشت .

ما هزاران هزار بندی دار به خاطر رهائی هر چه زودتر زندانیان خود در هیجانان و انتظار کشنده ای به سر می بردیم . و بی صبرانه منتظر خبر " **عفو عمومی زندانیان سیاسی** " از طریق اخبار و یا تلویزیون بودیم . به هر حال ، در یکی از روز ها در نشرات دولت دست نشاندۀ خبری در مورد رهائی زندانیان به چاپ رسید که در زیر آن خبر، جدولی را ترسیم کرده بودند که نشان می داد :

اول) - کسانی که سن شان برای عسکری مساعد است آزاد شده بعد از مدت یک هفته به عسکری سوق داده می شوند ؛

دوم) - مریضان صعب العلاج رها می گردند ؛

سوم) - کسانی که نصف قید خود را گذشتانده و به کدام باند تروریست و آدمکش ارتباط نداشته باشند ، از زندان رها می شوند . من جمله از دو و یا سه نهاد سیاسی نام برده بودند که اعضای اینها به هیچ صورت رها نمی شوند .

بعد از پخش این اعلامیه ، فامیل هایی که بندی شان شامل این سه کتۀ گوری بود ، امید وار شدند و منتظر رها شدن زندانی خود بودند . در روز های پایواری از قید و قيود و نظم و دسپلین قبلی اثری نبود . برای دیدن زندانی تسهیلاتی فراهم کرده بودند که سابقه نداشت . ملاقات و دیدن محبوس برای همه پایوازان بدون کدام جنجال و برخورد خشن موظفین زندان میسر گردیده بود . اکثریت پایوازان و طیف هایی از زندانیان که از اصل قضیه آگاه نبودند ، بسیار بسیار خوش به نظر می رسیدند . توخی و سایر زندانیان آگاه که منظور دولت پوشالی از آزادی زندانیان سیاسی را به درستی درک کرده بودند به حد دیگران ابراز شادمانی نمی کردند . من و دخترم زحل جان ؛ همچنان سایر دوستان و وابستگان ما خوش بودیم که با آمدن توخی در خانه ، من و دختر خرد سالم از تنهائی و از ترس بردن دختران نوجوان (توسط باند های "دوستم" و "عصمت مسلم" و خادی ها) دل جمعی پیدا می کنیم .

من و دخترم زحل جان دقیقه شماری می کردیم تا روز ملاقاتی ما فرا برسد . سرانجام آن روز فرا رسید و ما به طرف زندان پلچرخی حرکت کردیم ... به زندان که رسیدیم ، برای ما گفتند : « **به خاطر مصالحه ملی زندانیان اتاق جزائی بخشیده شده هر کدام مطابق خواست خودشان به بلاک های دیگر انتقال داده شده اند ، بروید به "بلاک ۵" توخی در آن جا هست .»** از این خبر خوش احساس آرامش کردیم .

در صحن مثلث " بلاک ۵" منتظر آمدن توخی نشستیم . او خیلی دیر کرد که سبب پریشانی ما شد . وی بعد از انتظار زیاد آمد . ما با هم نشستیم . من گفتم : " خیلی دیر آمدی ! " توخی اظهار داشت : " لست نام زندانیان را می خواندند . ما را معطل کردند تا لست تمام شود . در این روز ها متواتر نام خوانی می شود . همه زندانیان به انتظار خواندن نام خود می باشند " من گفتم : " زندانیانی زیاد خلاص شده ، شما و رفقای تان چرا خلاص نمی شوید ؟ "

توخی بعد از سالها اسارت برای اولین بار با تبسمی ناشی از خوشی چنین گفت : « امروز نامم را در لست خواندند ممکن فردا و یا پس فردا به خانه بیایم ». از شدت هیجان و خوشی غیر قابل توصیف ؛ اشک در چشمان ما حلقه بست .

بعد از تمام شدن زمان ملاقات با یک جهان سرور و شادمانی به جانب خانه روانه شدیم . تمام کسانی که به زندان آمده بودند وزندانی شان مژده آزادی خود را برای آنها داده بود ؛ چهره های شگفته و گلگون داشتند و می خندید و خوشی و شادمانی شانرا ابراز می داشتند .

ما در یکی از سرویس ها با جمعی از پایوازان در سیت ها جایجا شده به جانب شهر در حرکت شدیم ، تا اینکه به شهر و بعداً به خانه خود رسیدیم . روز موعود فرا رسید ؛ مگر توخی به خانه نیامد . از آزاد نشدن اش برآشفته و پریشان شدم . در جریان تجاوز ۶ جدی که روسها مستقیماً کارمل خاین را به کرسی ریاست جمهوری نشانند و " عفو عمومی زندانیان " را توسط وی اعلام داشتند . دروازه زندان پلچرخی را باز کردند . در آن هنگام بسیاری از محبوسینی که زنده بودند به عوض رهائی از زندان ناپدید شدند . برخی از فامیل ها در این مورد قصه می کردند . روزی یکی از آنها چنین گفت :

« زندانی خود را دیدم که به موتر بالا شد ، وقتی آنها را به خاد بردند ، او دیگر به خانه برنگشت . کارمل کسانی را که می دانست دشمن اش هستند ، آنها را در خاد از بین می برد و مسئولیت کشتار شان را به دوش امین می انداخت ... ».

این حرف ها که در ذهنم خطور می کرد و مرا بسیار زجر می داد ، تا اینکه روز بعد توخی به خانه آمد .

۱۰- سخنی در مورد خروج از کشور :

مدتی دوستان و آشنایان ؛ همچنان شماری از همکاران توخی از وزارت تعلیم و تربیه برای دیدن وی به خانه ما می آمدند . روزی یکی دو تن از آنان در ضمن صحبت به توخی گفت : " توخی صاحب شما به وظیفه تان بخیر برگردید دولت به کار و تجربه طولانی شما در امور احصائیه به شما نیاز دارد " . توخی با صمیمیت در جواب وی چنین گفت : " من بیمار هستم در یکسال اخیر زندان به خاطر تراکم یوریک اسید در کری پای راستم که سبب درد شدیدی در آن ناحیه می کردید ، به خاطر جلوگیری از درد آن من فقط بر روی پنجه پایم حرکت می کردم چند روز قبل که به داکتر جراح مراجعه کردم ، وی برایم گفت : " پایت باید جراحی شود تا هر چه زودتر استخوان اضافی از کری پایت تراش گردد " ، اولتر از همه نیاز مبرم به تداوی پایم دارم . بعد از این همه سال ها به تداوی پایم می پردازم . مسلماً وقتی بهبود حاصل کردم آنگاه صحبت خواهیم کرد " .

یکی از آنها چنین گفت :

« توخی صاحب شما گفتید که " آنگاه صحبت خواهیم کرد " دولت با شما آشتی کرد و از زندان رهایتان ساخت ، مثلی که شما با دولت آشتی نمی کنید . ببخشید من فکر می کنم اگر شما بالای وظیفه تان حاضر نشوید احتمال گرفتاری شما بار دوم می رود .»

این در واقع به مثابه هوشداری بود که از جانب آن شخص که مسلماً با خاد در ارتباط قرار داشت ، به توخی داده شد . این گفته سبب ناراحتی ما گردید .

امکان ادامه زندگی در زادگاه دوست داشتنی ما (کابل زیبا) روز تا روز تنگ و تنگتر شده می رفت . خانه ما شدیداً تحت نظارت خاد قرار داشت . توخی که از بیرون به خانه می آمد ، می گفت : " تعقیب می شوم " . شماری از زندانیان آزاد شده و چند تن زندانی زیر پوشش چپ ؛ به خانه ما می آمدند و ساعت ها با توخی گفت و گو و جر بحث می کردند . سر انجام تصمیم گرفتیم هر طور شده باید از افغانستان خارج شویم .

رفتن به پاکستان از بسا جهات برای ما امکان پذیر نبود . در پاکستان شماری از شخصیت های سیاسی بخصوص آنانی که در تضاد با باند های رهن و تروریست اسلامی قرار داشتند ؛ همچنان مبارزانی را که از جانب عوامل این باند ها در زندان شناسایی شده بودند ، احساس خطر می کردند . چنانچه قبل از " عفو عمومی " و " رهائی زندانیان سیاسی " عده ای از آنها توسط باند های گلبدین و شرکاء در راه کابل - پاکستان و یا در شهر های پاکستان اختطاف و یا ترور شده بودند . راه هایی که قاچاقبران ، افغان ها را به پاکستان انتقال می دادند از طرف آدمکشان باند های اسلامی زیر نظارت دقیق قرار داشت . راه گیران آنها در هر پیچ و خم راه کمین کرده بودند . بنیادگرایان اسلامی توخی را در زندان شناسایی کرده بودند [چنانچه دو رفیق هم حلقه توخی در سازمان (انجنیر فتاح ودود و فاروق غزری) که از زندان پلچرخی رها شده بودند ، بعداً به پاکستان رفتند . هر دوی این مبارزان دلیر توسط باند تروریستان گلبدین و با همیاری تنگتنگ خادی ها در پاکستان اختطاف و به قتل رسیدند . بعد سلطان احمد یک تن از اعضای رهبری سازمان پیکار برای نجات افغانستان که از زندان رها شد در پاکستان اختطاف و به قتل رسید . یاد این رزمندگان راه آزادی مردم و کشور گرامی باد !] و از جانبی دیگر دخترم هم با ما بود . در چنین صورتی بطور قطع به آن کشور رفته نمی توانستیم . در گیر و دار همین به اصطلاح " مصالحه ملی " و رهائی زندانیان از پلچرخی بود که روسها - عمدتاً برای انتقال با عافیت نیروی های ذخیره شان ؛ یعنی صد ها تن از اعضای باند " دموکراتیک خلق " به خارج از کشور - قانون پاسپورت را به زودی روبراه و نافذ کردند . در متن این قانون به صراحت تذکار داده شده بود که ؛ حتی زندانیان سیاسی که مورد عفو و بخشش قرار گرفت اند ، می توانند با اخذ پاسپورت به خارج از کشور مسافرت نمایند .

ما به زودی دست به کار شدیم و اقدام به اخذ پاسپورت نمودیم . پاسپورت من و دخترم قدری جنجالی بود ؛ مگر پاسپورت توخی را به مشکل زیاد به دست آوردیم . با آنکه می دیدیم شماری از زندانیان سیاسی طیف چپ انقلابی که آنان را از نزدیک می شناختیم با اخذ " پاسپورت قانونی " به دهلی جدید پرواز کردند ؛ با آنها تشویش داشتیم که مبادا در میدان هوائی کابل از خروج ما جلوگیری نمایند .

بر روی سیت های طیاره جابجا نشده بودیم که یک تن از کارکنان طیاره صدا کرد: " زحل کی است بیاید پائین!" این صدا چون پتکی آتشین بر مغزما نواخته شد. رنگ دخترم از شدت ترس زرد شد. در ردیف مقابل ما یک خانم با اعضای فامیل اش نشسته بودند. دختری از آن جمع بر خاست و گفت: " مه زحل هستم چه میگی " نفر موظف گفت: " بیا پائین شو " دخترک آن خانم از طیاره پائین شد. بعد دو و یا سه دقیقه با یک بکس دستی دوباره به داخل طیاره برگشت و در جایش نشست. از حالت شوک برآمدیم و اندکی احساس آرامش نمودیم.

با پرواز طیاره از خط "رنوی" میدان هوایی بعد از تقریباً ۸ سال دومین باری بود که نفس راحت کشیدم. شهر زیبای کابل زادگاه عزیز پدران خود را که در زیر بال طیاره دیدم، قطرات اشک وداع در چشمانم حلقه بست. طیاره که از فضای افغانستان در خون و آتش فرو بروده شد عبور کرد؛ به شدت گریستم. ❏

زنده باد افغانستان تسخیر ناپذیر!

پایان « خاطرات هشت سال پایواری »

یاد آوری لازم:

تمام بخش های منتشر شده این اثر در یک مجموعه کامل به صورت کتاب (که قابل چاپ باشد) از طریق پورتال " افغانستان آزادی - آزاد افغانستان " و وب سایت " پیام آزادی " به دسترس خوانندگان گرانقدر گذاشته خواهد شد.

رحیمه توخی (۲۵ جولای ۲۰۱۲)